



نشر قمد

Honore de Balzac
Le colonel Chabert
Éditions Garnier Frères, 1964

Balzac, Honore de	بالزاک، اونوره دو، ۱۷۹۹-۱۸۵۰ م.	سرشناسه:
	کلنل شابر، اونوره دو بالزاک، ترجمه‌ی محمد نجابتی	عنوان و پدید آور:
	تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مد، ۱۴۰۲	مشخصات نشر:
	۱۲۸ ص: ۱۶/۵×۱۲ س. م.	مشخصات ظاهری:
	۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۳۲-۰	شابک
	فیبا	وضعیت فهرست نویسی:
<i>Le colonel Chabert</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های فرانسوی - قرن ۱۹ م.	موضوع:
	نجابتی، محمد، ۱۳۷۲ - مترجم	شناسه‌ی افزوده:
	PQ۲۱۸۹	رده‌بندی کنگره:
	۸۴۳/۷	رده‌بندی دیویی:
	۹۵۳۷۱۲۴	شماره‌ی کتابشناسی ملی:

کلنل شابر

اونوره دو بالزاک

محمد نجابتی

با سپاس از
ابوالفضل الله دادی

کلنل شابر

نویسنده
مترجم
ویراستاران
اونوره دو بالزاک
محمد نجابتی
مهدی نوری
علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول
تیراژ
تابستان ۱۴۰۳
۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی
طراحی جلد
مدیر تولید
محمدتقی بابایی
فاطمه خاتمی
مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۳۲-۰
همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمند است.



نشرمند

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی وومزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

نکته‌ای در باب عنوان کتاب

درجه‌ی یاسنت شابر، قهرمان داستان حاضر، در عنوان اصلی کتاب کلنل (Le colonel) آمده است. این عنوان در مراتب نظامی معادل واژه‌ی فارسی سرهنگ است. با این همه، به دلایلی ترجیح دادیم واژه‌ی اصلی را در ترجمه‌ی فارسی حفظ کنیم. یکی از مهم‌ترین این دلایل تفاوت میان مراتب نظامی و نسبت آن‌ها با یکدیگر در ادوار مختلف تاریخی است، چنان‌که یک کلنل در لشکر ناپلئون بناپارت با ماژور (سرگرد) دو درجه فاصله داشت، اما درجه‌ی ماژور خود با درجه‌ی سرهنگ‌دومی در ارتش‌های امروزی برابری می‌کرد. به‌علاوه، امروزه واژه‌ی سرهنگ در ذهن خواننده‌ی فارسی‌زبان تصویری پدید می‌آورد که الزاماً با نقش و شمایل یک کلنل عهد امپراتوری فرانسه سازگاری ندارد، خاصه از این رو که قهرمان این اثر بالزاک به واسطه‌ی همین درجه‌ی نظامی و دستاوردهایش در ارتش بناپارت صاحب عنوان کنت امپراتوری و نیز املاک و دارایی‌های بسیار شده است. در نتیجه بهتر دیدیم که این چند سطر را در ابتدای کتاب بیاوریم تا هم معنای لغوی واژه‌ی اصلی ناگفته نمانده باشد و هم به دلایل ترجیح کلمه‌ی فرانسه اشاره‌ای کرده باشیم.

تقدیم به بانو لاکتیس ایدا دو بوکارمه،
با نام پیش از ازدواج دوشاستیر

دفتر وکالت^۱

«ای بابا! باز سر و کله‌ی این کهنه‌سرداری پیدا شد!»

این بانگ را کارآموزی برآورد از قماش همان کسانی که در دفاتر حقوقی به پادو معروفند. در آن لحظه داشت تکه‌ای نان را با اشتهای فراوان سق می‌زد. کمی از خمیر نان را کند و گلوله‌اش کرد و آن را با لودگی از درز پنجره‌ای که به آن تکیه داده بود به بیرون پرت کرد. گلوله، که به‌دقت نشانه‌گیری شده بود، به کلاه شخص ناشناسی خورد و کمانه کرد و کم و بیش تالیبه‌ی پنجره بالا آمد. آن ناشناس داشت از حیاط ساختمانی در خیابان وی‌وی‌پن می‌گذشت. آن‌جا محل اقامت عالیجناب درویل، وکیل دادگستری، بود.

کارآموز ارشد از حساب و کتاب سیاهه‌ای از مخارج دست کشید و گفت: «آهای، سیمونسن! سربه‌سر مردم نگذار، وگرنه پرتت می‌کنم بیرون. مُراجع هر قدر هم که فقیر باشد، باز آدم است، بیشعور!»

۱. در نسخه‌ی مجله‌ی آرْتیست، چاپ ۱۸۳۵، عنوان فصل اول چنین آمده است: «صحنه‌ای در دفتر وکالت».

پادوها معمولاً مثل همین سیمونن پسرانی سیزده چهارده ساله‌اند که در تمام دفاتر حقوقی مشخصاً زیر نظر کارآموز ارشد کار می‌کنند و علاوه بر تحویل لوایح به ضابطان دادگستری و بردن عریضه‌ها به کاخ دادگستری، جور خرده‌فرمایش‌ها و رساندن نامه‌های عاشقانه‌ی مافوقشان را نیز می‌کشند. خلق و خوی این پسرکان به احوالات بچه‌های تخس پارسی می‌ماند و طالعشان آن‌ها را در طایفه‌ی وکیلان ملائقطی می‌گنجانند. چنین کودکانی کم و بیش همیشه موجوداتی هستند بی‌مروت، مهارگسیخته، لالابالی، حاضر جواب، لوده، حریص و تن‌پرور. در عین حال، تقریباً تمام این جوجه کارآموزان مادر پیری دارند که در طبقه‌ی پنجم ساختمانی سکونت دارد و پسرکان مذکور سی‌چهل فرانک دستمزد ماهانه‌شان را با او قسمت می‌کنند.

سیمونن با لحن بچه‌محصلی که مچ معلمش را می‌گیرد گفت: «اگر باز آدم است، پس چرا به او می‌گویید کهنه‌سرداری؟» سپس شانه‌اش را به قاب پنجره تکیه داد و دوباره مشغول خوردن نان و پنیرش شد. حالت ایستادنش آدم را یاد اسب‌های دلیجان می‌انداخت — یکی از پاهایش را از زمین برداشته و آن را روی پنجه‌ی کفش پای دیگرش گذاشته بود.

کارآموز سوم، جوانکی به نام گودشال، در آن لحظه مشغول صغری‌کبری‌چیدن برای تنظیم دادخواستی بود که کارآموز چهارم آن را بیاض می‌کرد و دو تازه‌کار شهرستانی رونوشت‌هایش را می‌نوشتند. گودشال، پس از درنگی در میانه‌ی استدلال خود، نجواکنان گفت: «چه کلکی می‌توانیم برای این مردک خنزرنیزی سوار کنیم؟» سپس بداهه‌گویی‌اش